

و فریاد کشید... او وقت را می کشد! يك ضربه به کله‌اش بزنید.»

آلیس آهی برآورد و گفت:

«عجب اقدام وحشیانه‌ای!»

کلاه‌بسر با لحن نزاری به صحبتش ادامه داد:

«و از آنوقت تا کنون، دیگر هیچ کاری انجام نمی‌دهد! حالا همیشه

ساعت شش است.»

فکر بکری به سر آلیس راه یافت و پرسید:

«آیا قرار دادن اینهمه وسایل چایخوری در اینجا به‌همین دلیل است؟»

کلاه‌بسر آهی از سینه برآورد و گفت:

«بله، به‌همین دلیل است. زمان، همیشه زمان صرف چای است، و ما

هیچ وقتی برای شستشوی وسایل نداریم.»

آلیس گفت:

«بدین ترتیب تصور می‌کنم شما همینطور می‌چرخید، اینطور نیست؟»

کلاه‌بسر جواب داد:

«دقیقاً همینطور است، همانطور که اشیاء بکار برده می‌شوند.»

آلیس پرسید:

«ولی وقتی که دوباره به اول موضوع برمی‌گردید چه می‌شود؟»

خرگوش خمیازه‌ای کشید و گفت:

«بهتر است موضوع صحبت را عوض کنیم. این حرفها مرا خسته کرده

است. من پیشنهاد می‌کنم دخترخانم جوان برای ما داستانی تعریف کند.»

آلیس که از این پیشنهاد تا اندازه‌ای جا خورده بود گفت:

«متأسفم، هیچ داستانی بلد نیستم.»

آنها یکصدا فریاد کشیدند:

«پس موش همیشه در خواب تعریف کند، بلند شو موش همیشه در

خواب!» و هر کدام از يك سو شروع به نیشگون گرفتن از موش کردند.

موش همیشه در خواب به آهستگی چشمهایش را باز کرد. با صدای

ضعیف و گرفته‌ای گفت:

«خواب نبودم. همه کلمات شما را متوجه شدم.»

خرگوش گفت:

«برای ما يك داستان تعریف کن!»

آلیس و کلاه‌بسر هم هر کدام از او خواستند داستانی تعریف نماید و

موش با شتاب فراوانی شروع به سخن گفتن کرد:

«یکی بود یکی نبود. در روزگاران قدیم سه خواهر کوچولو بودند به

اسم الیزابت، لاسی، و تیلی و آنها در ته يك چاه زندگی می‌کردند...»

آلیس که همواره علاقه فراوانی به سؤال کردن در مورد آب و غذا از

خود نشان می‌داد، پرسید:

